



## عجیب نیست، که من بزرگ نمی شوم از اخیم بروگر



شاهزاده برای قدم زدن در قصر رفت.  
خدمتکاران تعظیم کرده و گفتند: "صبح شما  
بخیر، آقای شاهزاده."  
و آنها با خود فکر کردند: او بسیار خوب به نظر  
می رسد، اما به اندازه ی کافی بزرگ نیست.



سپس شاهزاده خودش را در تالار آینه دید، و فکر  
کرد: بعدها به من پادشاه بزرگ گفته خواهد شد.  
اما اگر من خیلی زود بزرگ نشوم، آنها پنهانی به من می  
خندند و فکر می کنند:  
مسخره است، که ما باید این کوتوله را پادشاهی بزرگ بنامیم.  
نام پادشاه کوتوله، برای او مناسب تر می باشد.



سه پادشاه همه همه پادشاهان را به  
کوتوله پادشاه گفتند که سه پادشاه را از  
پادشاهان بزرگتر است.  
پادشاهان همه به کوتوله پادشاه گفتند  
که پادشاهان بزرگتر از پادشاهان بزرگتر  
است. پادشاهان همه به کوتوله پادشاه  
گفتند که پادشاهان بزرگتر از پادشاهان  
بزرگتر است. پادشاهان همه به کوتوله  
پادشاه گفتند که پادشاهان بزرگتر از  
پادشاهان بزرگتر است.



پس از آموزش، او اجازه داشت که در باغ قصر بازی کند.

قصر آنقدر بزرگ بود که شاهزاده هیچوقت به انتهای دیوارهای باغ نرسیده بود.

متاسفانه او مجبور بود که در هنگام بازی کردن هم، آن تاج را بر سرش نگه دارد.

و متاسفانه به غیر از او هیچ بچه ی دیگری در قصر نبود، که او بتواند با آنها بازی کند.



پدرش پرشکوه و جدی بر تخت پادشاهی می نشست.

او از آن بالا پسرش را زیر نظر داشته و می گفت: "این سرزمین خیلی بزرگ و فرمانروایی بر آن سخت است.

این سرزمین دشمنان بسیاری دارد و یک پادشاه بزرگ را نیاز دارد.

بنابراین تو باید بزرگ و قوی بشوی و هم چنین هوشیار."



شاهزاده ی کوچک فکر کرد: من دوست ندارم خیلی

عالی باشم، داشتن تاج پادشاهی برایم جالب نیست.

این تاج مرا اذیت می کند.

او اجازه نداشت آنها را به زبان بیاورد.

پدر او، پادشاه، از شدت عصبانیت می خواست موهای خودش را بکشد، اما او موی کمی در سرش داشت.



پادشاه اغلب خدمتکاران را همراه با مترچویی نزد خود صدا می کرد.

اما هر بار بعد از اندازه گیری متوجه می شد:

"نه، شاهزاده رشد نمی کند."

پس هر بار به پادشاه عصبانیت شدیدی دست می داد.



و سرانجام او دستور داد: "وقتی که بزرگ بشوی،  
آنوقت اجازه ی بازی کردن را خواهی داشت."

تلاش کن! اینقدر در برابر مسائل اطراف بی خیال نباش"

اما شاهزاده زیر تاج طلایی خود، حتی یک میلیمتر هم رشد  
نمی کرد. به همین خاطر اخلاق پادشاه مدام بدتر می شد.



تا اینکه روزی ملکه به پادشاه گفت: "عالیجناب،  
اینطور نمی شود ادامه داد."

شاید هوای تازه بتواند به او کمک کند تا آن تاج را بهتر تحمل  
کند. و می تواند کمکی برای رشد کردن او شود."

پادشاه سرش را با تردید تکان داد.

سپس غرغرکنان گفت: "خوب، موافقم."

مهم این است، که بالاخره او بزرگ شود."



از آن به بعد شاهزاده بیشتر می گذشت.

یکی از روزها او به جای دوری رفت که هرگز به  
آنجا نرفته بود. او از میان گلهای خوشبو و بوته هایی با  
شکوفه های رنگی گذشت. هوا بسیار گرم بود.

آن تاج به سرش فشار می آورد. او ناگهان جلوی یک دیواری  
قرار گرفت.

از پشت آن دیوار صداهایی را شنید. خنده ها و قدم های تُند.

و چون کسی از محافظان پادشاه نزدیکش نبود، او از آن دیوار  
بالا رفت.



او کودکانی را دید که در روی چمن بازی می  
کردند.

آنها از او پرسیدند، "چرا تو این چیز را روی سرت داری؟"  
و او جواب داد: "پادشاه ممنوع کرده است که این تاج را از  
سرم بردارم .

حتی در هنگام بازی هم باید آن را در سر داشته باشم."





بچه ها گفتند: "چه چرت."

شاهزاده هرگز این کلمه را نشنیده بود.

"چرت"، شاهزاده آرام گفت، "چرت، چرت."

سپس آن تاج را روی علف ها گذاشت. او خودش را بدون آن چیز سنگین، سبک تر احساس می کرد.



و پس از آنکه شاهزاده به خانه بازگشت، ناگهان کسی بزرگ شده بود.

پادشاه تاج خود را به هوا پرت کرد، از تخت پادشاهی به پایین پرید و به هرکسی یک سکه بخشید.

از آن زمان به بعد شاهزاده رشد می کرد، و دیگر آن تاج به سرش فشار نمی آورد.

او هم چنین گاهی آن تاج را بر سر داشت، اما همیشه در هنگام بازی آنرا از سرش برمی داشت.



پایان